



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و نود و دوم





با سلام،

از چه زمان فراموش کردیم بی بهانه شادی کنیم و بی حد و اندازه بخندیم؟ کجای راه بود که شناسنامه‌ی خود را گم کردیم، و یادمان رفت فرزند جان هستیم و کارمان عاشقی است؟ چگونه این جهان نیست برایمان «هست» شد، و آن جهان هست از ما پنهان؟

مولانا در غزل شماره‌ی ۲۸۳۵ به یادمان می‌آورد که ما امتداد «او» هستیم؛ شاه ساقیان، که آمده‌ایم شراب عشق و آگاهی را در جهان پخش کنیم. به یادمان می‌آورد که هر چیز در این جهان مادی، از جمله جسم و بدن ما، فانی‌ست، و این بعد معنوی ماست که جاودانه است. پس ما را تشویق می‌کند که به این بعد خود بیشتر توجه کنیم، تا بتوانیم عشق بورزیم و مؤثر واقع شویم و جاودانه گردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی

تو نه‌ای ز جنس خَلقان، تو ز خلق آسمانی

بیا و از آن منبع بی‌نهایت شادی و عشق جامی پر کن و بی هیچ بهانه به دست من بده، که تو شاه ساقیان هستی. تو نه از جنس خلق، که خود خالقی.

اگر گاهی من ذهنی خودت و یا اطرافیت به گوش تو می‌خواند که به اندازه‌ی کافی خوب نیستی، و این قضاوت غم و درد در تو ایجاد می‌کند، به خاطر بیاور که تو هرگز برای انجام وظایفی که ذهن بر دوش تو گذاشته است، کافی نخواهی بود. اما همیشه برای وظیفه‌ی اصلی که به خاطرش به این دنیا پا گذاشته‌ای کافی و عالی هستی. تو به صورت یک روح بی‌فرم و بی‌شکل به دنیا آمدی، در قالب یک جسم، و کم‌کم ذهن سعی کرد از تو موجودی خلق کند مطابق ارزش‌های اجتماعی؛ و تو به درد افتادی، به درد جدایی از اصل خود و به زور جا گرفتن در قالب‌های خشک ذهن. بدان که تو امتداد «او» از جنس



«او» یعنی از جنس خالق هستی، نه جدا از «او» به شکل مخلوق. پس بیا باز به «او» وصل شو و فکرهای خود را خود خلق کن. و به جای این که عروسک خیمه شب‌بازی ذهن شوی، دست «او» باش در گرداندن جام عشق و آگاهی در بزم زندگانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

دو هزار خُنْبِ باده، نرسد به جرعهٔ تو

ز کجا شرابِ خاکی، ز کجا شرابِ جانی

دو هزار خمره‌ی شراب هم‌هویت‌شدگی، ده‌ها مدرک تحصیلی، میلیاردها ثروت، شهرت و محبوبیت جهانی، نمی‌تواند به اندازه‌ی جرعه‌ای از شرابی که تو از دست «او» می‌ستانی، به تو شادی و سعادت عطا کند. که شراب جان، عشق و آگاهی، کجا و شراب هم‌هویت‌شدگی کجا!

می‌پنداریم که برای این که دوست داشتنی باشیم، باید انسان موفق‌تری باشیم. در حالی که هرچه بیشتر جذب دنیای مادی می‌شویم و به انباشتن هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌پردازیم، بیشتر از حقیقت وجودی خود که عشق است دور می‌شویم. گویی هرچه موفق‌تر می‌شویم، شادی ما به جای بیشتر شدن، کمتر می‌شود. برای این که این اتفاق نیفتد، می‌بایست توجه به بعد معنوی خود را در الویت ارزش‌های خود بگذاریم و برای آن متعهدانه وقت بگذاریم و هزینه کنیم، به طوری که ابعاد دیگر ما در سایه‌ی بعد معنوی ما رشد کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره‌ی ۲۲۷۱

ریزه‌ی دل را بنه، دل را بجو

تا شود آن ریزه چون کوهی از او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

می و نقلِ این جهانی، چو جهان، وفا ندارد



می و ساغرِ خدایی، چو خداست جاودانی

می و نقل این دنیا، ذوق و شادی حاصل از به دست آوردن هم‌هویت‌شدگی‌ها، مثل هر چه در جهان مادی است، فانی است و ماندگار نیست. اما جام این لحظه و شراب عشق خدایی، چون خدا جاودانی هستند و پایدار. فقط وقتی در حضور به سر می‌بریم کامل و جاودانی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

دل و جان و صد دل و جان، به فدایِ آن ملاحظ

جُز صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟

انسان‌های به حضور رسیده لطیف، ملیح و دلنشین هستند، گویی فقط در ظاهر، به واسطه‌ی جسمی که دارند، متعلق به این جهان هستند. به قول مولانا هستند، ولی گویی نیستند. گویی مولانا می‌گوید رسیدن به چنین ملاحظتی ارزش این را دارد که صد دل و جان، صدها همانیدگی را فدا کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری

بشکاف ز آتش خود دلِ قُبّه دُخانی

پس بیا و با شعله عشق و آگاهی که در دل تو روشن شده است، جهان فانی همانیدگی‌ها را به آتش بکش، و با زبان‌هی شعله‌های این آتشی که می‌افروزی، دل گنبد کبود غم و اندوهی که بر زندگی تو سایه افکنده است را بشکاف و رها شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

پَر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پَر شد

پَر و بالِ جان شکستی، پی حکمتی که دانی



ای زندگی، آن قدر جان خود را صرف به دست آوردن هم‌هویت‌شدگی‌ها کردم و از بعد معنوی خود غافل شدم، که از روی حکمت پرو بال جان من را شکستی، تا دیگر بیهوده در آسمان هوس پرواز نکنم، تا عهد قدیم به یاد بیاورم و به سوی تو برگردم، حال بیا و به این پر و بال شکسته، جانی دوباره ببخش، تا به آغوشت باز گردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان

قدحی دو موهبت کن، چو ز من سخن ستانی

وقتی هشیاری من در حد هشیاری جسمی است، سخنانم مؤثر واقع نمی‌شوند. اگر از من می‌خواهی از تو سخن بگویم، بیا و من را مورد عنایت خودت قرار بده و دو سه جام از شراب عشق و حقیقت مرا عطا کن تا از بند عقل رها شوم و اسرار باز گویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد

نکند به کشتی جان جز باده بادبانی

که هر چه مست عشق می‌گوید همه سخن شراب است، و کشتی جان انسان مست را تنها بادبان می‌هدایت می‌کند. وقتی در حضور سخن بگوییم، سخن ما، سخن «او» ست و فکرهای ما توسط «او» هدایت می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

مددی که نیم‌مستم، بده آن قدح به دستم

که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی



من به لطف تو بسیاری از هم‌هویت‌شدگی‌ها را شناخته و در اطراف آن‌ها فضا باز کرده‌ام و از بسیاری غم‌ها و رنجش‌ها رها شده‌ام و مزه‌ی هشیاری حضور را تا حدودی چشیده‌ام. اما هنوز به‌طور کامل از بند اسارت ذهن رها نشده‌ام. گویی حال کسی را دارم که نیمه مست است. بیا و جام عشق و حضور را به دست من بده، به من کمک کن تا به تمامی مست حضور بشوم و از بند ذهن رها، تا شادی بی‌سبب و ناگسسته را تجربه کنم و صلح و آرامشی فناپذیر در دل من برقرار شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

هله ای بلایِ توبه، بدرانِ قبایِ توبه

بر تو چه جایِ توبه؟ که قضایِ ناگهانی

ای زندگی بارها، هم‌هویت شدم و سپس توبه کردم، بارها خواستم با ذهن از هم‌هویت‌شدگی‌ها و عادت‌ها رها شوم. اما تو هر بار توبه‌ی من را شکستی؛ و هر آن‌چه تدبیر کردم، با تقدیر خود برهم زدی، تا به من بیاموزی که برای رهایی از هم‌هویت‌شدگی‌ها باید مست حضور باشم. باید به تو توکل کنم، نه به عقل جزوی. حال بیا و رسم و رسوم توبه را برانداز و کاری کن که دیگر باز هم‌هویت نشوم، تا باز درد هشیارانه نکشیم. که در حضور تو توبه بی‌معنا می‌شود. چراکه کار تو کن فیکون است، نه موقوف علل. ای که عادت خود را می‌گردانی به وقت، بیا و عادت من را نیز بگردان، که دیگر وقت آن رسیده است، دیگر به عجز خود اعتراف کرده‌ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

تو خرابِ هر دُکانی، تو بلایِ خان‌ومانی

زِه کوهِ قافِ گیری، چو شتر همی‌کشانی



چراکه هرچه انباشتم و به نمایش گذاشتم را با قضای ناگهان در هم شکستی، و آن چه با ذهن سروسامان داده بودم را به باد فنا دادی، تا بفهمم جز به سوی قبله‌ی روی تو نباید رو کنم، که اگر کوهی هم از همانیدگی‌ها انباشته باشم، آن را چون افسار شتر می‌گیری و به سوی خود می‌کشی.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

عجب آن دگر بگویم که به گفت می‌نیاید

تو بگو که از تو خوشتر؟ که شه شکر بیانی

این‌ها را گفتم اما هنوز اسرار شگفت‌انگیز دیگری باقی مانده است که با کلام قابل توصیف نیستند. پس ای زندگی بیا و آن‌ها را خود بر همه آشکار کن، که چه کسی می‌تواند زیباتر از تو سخن بگوید، که تو شاهی شیرین سخنی.

با احترام،

شکوه 



👉 گر نخواهی که شود عاقبت همچو فرج

پس مشو غره و ده ده به جهات و به درج

داستان‌های مثنوی، داستان‌های معمولی‌ای نیستند. به قول خانم فریبا، داستان‌هایی هستند از جنس بیداری، نه از جنس لالایی. داستان‌هایی برای برهم زدن نظم ذهنی. نظم پارکی جهان درجات و جهات. شخصیت‌های مثنوی، شخصیت‌های حقیقی نیستند. عناصر داستان، همه به فرم درآمده شدن استادانه و هنرمندانه‌ی معانی، توسط زندگی از زبان بزرگ عارف، استاد مقرب، و یا به قول خانم فریبا دُرْدانه‌ی کائنات، مولانا جلال الدین محمد بلخی است.

مولانا در تمامی داستان‌های مثنوی به هیچ‌عنوان به صورت خطی داستان‌سرایی نمی‌کند. بلکه از بالا مانند یک کره داستان را می‌گرداند. از یک نقطه می‌رود به یک نقطه‌ی دیگر، از آن نقطه به یک قسمت دیگر کره. همه به هم مربوط و متصل هستند، ولی از نظر ذهن اسیر زمان و دوگانگی بعضی اوقات غیر قابل فهم می‌رسد. به قول آقای شهبازی و آقای پویا، خودمان را باید در مسیر نسیم زنده کننده‌ی داستان قرار دهیم.

در داستان غلام هندو، مولانا چندین بار، چه نمادگونه و چه با صراحت فرموده‌اند که بدترین بیماری، پندار کمال، غرور و منم‌منم کردن است. همان «می‌دانم» در محضر زندگی است.

یک‌بار در داستان شیر و گرگ و روباه می‌گوید که نمی‌توانی برای خودت درمقابل شیر که نماد خداست حقی قایل باشی؛ و الا مانند گرگ دریده می‌شوی. یک‌بار دیگر در داستان دلک می‌گوید از قوانین ذهنیت برای مقابله با خدا استفاده کنی، دراصل مهره‌های شطرنج تو سر و کله‌ات خرد می‌شود. ولی باز به گوشم نمی‌رود. خب یک‌بار می‌گویند: بفرمایید لطفاً بنشینید. گوش نمی‌دهم. باز می‌گویند، بفرمایید بنشینید. من هم انگار نه انگار. بعد می‌گویند: آقا بنشین. باز اگر گوش ندهم خب باید «بتمرگ» رو به جونم بخرم. زندگی هم چه در اتفاقات و یا حتی داستان‌ها هم همین روش را استفاده می‌کند. با قربان صدقه رفتن آدم نشوم، خب باید تنبیه شوم. وقتی با زبان خوش نفهمم که نباید درمقابل خدا





غرور و تکبر داشته باشم، نباید روی پای من ذهنی ام بلند شوم و می دانم بگویم، باید مثل فرج درب و داغان شوم. خب باید یکجوری توی این کله ام برود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلال

این بیت را ۱۰،۰۰۰ بار هم بخوانم و جدی نگیرم، چه فایده؟

مولانا چرا بعد از داستان فرج، غلام هندو داستان غرور را وسط می کشد؟ چرا این قدر خطرناک است که با من ذهنی معنوی بخوادم زندگی کنم؟ چرا می خواهم که خدا را هم به مایملکِ ذهنی ام اضافه کنم؟ چرا با من ذهنی ام به دنبال جهت های این دنیایی و درجه گرفتن و ترفیع هستیم؟ حضرت مولانا با خلق داستان فرج می خواهد تلخی و وحشتناکی این موضوع را به ما بنماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

بدرّد زهره‌ی جانت، اگر ناگاه بینی تو

که از اصحابِ کهف دل چگونه دور و اغیاری

و یا در داستان آن امیر و شخصِ مار خورده:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲

گر تو را من گفتمی اوصافِ مار

ترس از جانت بر آوردی دمار



مصطفی فرمود اگر گویم به راست

شرح آن دشمن که در جان شماست،

زهره‌های پُردلان هم بر درد

نه رود ره، نه غمِ کاری خورد

مولانا می‌فرمایند که همانیده شدن، آوردن یک صورت بیرونی به مرکز و آن را خدا پنداشتن و با آن احساس غرور کردن، یعنی چراغ سبزه دادن به کنگِ امرِ دنیا. به من می‌گوید: تو مانند آن ۳۰ امیر هستی. یه تکه از داستان را می‌خوانی و با عقل جزوی ات می‌خواهی سبک سنگین کنی و داستان را به نقد بکشی. خضر از موسی فقط یک چیز خواست، آن هم نپرسیدن سؤال بود. ولی موسی دوام نیاورد. حتی آن کارها که خضر کرد، با هر عقلِ منطقی، ممکن است غیر معقول از آب در بیاید. ولی مولانا می‌خواهد بگوید: من نیما با من ذهنی‌ام هرچه پرسیم، بدتر اسیر این ذهن می‌شوم و زنجیر دنیا و جهاتش و درجاتش را به خودم محکم می‌کنم؛ با این که مقصود من از آمدن به این دنیا، کندن از این غل و زنجیرهاست.

وقتی من پُر و سرشار از علمِ ذهنی در مکتبِ مولانا و همچنین راهِ زندگی بنشینم، خب معلوم است هیچ آگاهی نصیبم نمی‌شود. باید درد بکشم، آن هم دردی طاقت‌فرسا. مانند فرج نعره بزنم و هیچ کس نعره‌ام را نشنود تا سرم به سنگ بخورد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشنود پند دل آن گوش کرش

مولانا به کجا رسیده که مجبور است یک صحنه‌ی تجاوز را تو ذهن من مجسم کند، تا شاید درس بگیرم؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۱

ده دَهش اکنون که چون شَهْرَت نمود

تا نباید رخت در ویران گشود

آن موقع که قدرت دارم، زمان دارم، حال دارم... باید دست به کار شوم. خیلی زود دیر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۲

ده دَهش اکنون که صد بُستانت هست

تا نگردي عاجز و ویران پرست

چرا باید این قدر دست روی دست بگذارم که کار از کار بگذرد؟ چرا باید این قدر به این می‌دانم خودم اقرار کنم؟ آخر

از کجا می‌دانم؟ غرور چی؟ درجات معنوی چی؟ چه کشکی؟ چه آشی؟

از هر جهتی که زندگی خواستم، از هر درجه و مقامی، زندگی نصیبم نشد که هیچ؛ بدتر بلا، بعد از بلا.

حرف بسیار است؛ ولی صورت، راه دل را پیدا کرده است. آمده است که مرا نادم کند. خداوندا مرا ببخش که هرچه

می‌گویم و می‌نویسم را با من خود نجس و آلوده می‌کنم. من شرمنده‌ام. ببخش که دایم دویی دارم. تو ببخش.

خدایا از زبان مولانا فرمودی که هر انسانی مانند فرج، از غرور خالی نیست. آن هم در هر مرحله و درجه‌ای؛ جز آن که

تو محفوظش داری. پس من با من ذهنی‌ام و عقل جزیی‌ام نمی‌توانم خودم را از شر من‌ذهنی‌ام و دانش محدودش

نجات دهم. اگر از افکار پلیدم، صورت‌هایی در غیب آبستن می‌شوند، از زایش آن‌ها جلوگیری کن.

خدمت را از من نگیر و قدرتی ده که لااقل برای به زمین نشانیدن این غرور، برای قدردانی از آگاهی کسب شده، اندکی

جبران کنم آن چه را که به من داده‌ای. ممنونم از آقای شهبازی که می‌فرمایند از این «فرصت» برای قانون جبران

استفاده کنین. از این دولت و بخت اجرای قانون جبران:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم؟

از این من‌ذهنی و همانیدگی‌ها نمی‌توانم بجهم. حبس و اسیر این نفسِ فضا بند هستم که فقط و فقط عنایت خدا می‌تواند مرا نجات دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲

چون نتانی جست، پس خدمت کُش

تا روی از حبس او در گلشنش

و در پایان:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید

با عشق و احترام،

نیما از کانادا



همانیدگی چسبنده!

فرزند جوانم در جاهلیتیم از گل‌های بزرگ قالی من بود. و زندگی پارک من‌ذهنی من را به هم ریخت. در آموزش‌های معنوی که سال‌ها ادامه دارد، خواستم او را به حاشیه برانم و فکر می‌کردم، به حاشیه راندم،... و به خود در نهانخانه دل، آفرین می‌گفتم!

چند هفته پیش با «من‌ذهنی» به او نگاه کردم، ظاهر نحیف او حالم را دگرگون کرد!

با خود گفتم: چرا لاغر شده؟! بر خود لرزیدم!... با حضور ناظر که به درونم نگاه کردم، دیدم این همانیدگی با او، هنوز در مرکز هست! و فکر هر آسیب به او، مرا دگرگون می‌کند!... در حضور زندگی اعتراف کردم که هنوز با او همانیده هستم... و مُصرانه از زندگی کمک خواستم تا بتوانم این همانیدگی را بیندازم و اشک ریختم!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴

چون نمی‌داند دلِ داننده‌ای

هست با گردنده گرداننده‌ای

من از ته دل نمی‌خواستم این همانیدگی برود و ترسی از افتادن آن داشتم. به عبارتی، هنوز به آن حد از پیشرفت نرسیده بودم که از خدا آرزوی نداشتن این همانیدگی را بکنم. و رگه‌هایی از ناخالصی در من وجود دارد. آن زمان که این همانیدگی و عمق آن را در مرکز خود دیده بودم، باید در اطراف آن فضا باز می‌کردم و خواسته و آرزویی از خدا نمی‌کردم!... چند روز بعد، رگه‌های ناخالصی من را زندگی با اتفاق دیگری به من نشان داد؛

بعد از بیدار شدن ناگهانی و با استرس فرزندم از خواب، ناگهان بیهوش شد و افتاد! در این اتفاق من شوکه شدم... فضا را بستم و بسیار مضطرب شدم! افکار منفی زیادی به ذهنم می‌آمد. «داننده» شده بودم... و به او اصرار می‌کردم برای علت‌یابی آن به پزشک مراجعه کنیم. و او ممانعت می‌کرد و استرس من بیشتر می‌شد.



من عهد خود را با خدا فراموش کرده بودم، و درمقابل اتفاقات مقاومت می کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۵۴ و ۳۵۵

عزم کرده که دلا آنجا مایست

گشته ناسی زآنکه اهلِ عزم نیست

چون نبودش تخمِ صدقی کاشته

حق برو نسیانِ آن بگماشته

همانیدگی خود را که دیدم، از چسبندگی آن متعجب شدم. باید در اطرافش فضا باز می کردم تا اتفاق بعدی از فضای باز شده و توسط کن فکان به وجود می آمد... من فضا را بستم و این همانیدگی در مرکزم را نخواستم و آرزو کردم! پس با مقاومت من، اتفاق، اتفاق بعدی را طرح ریزی کرد. ظاهر نخواستن همانیدگی، معنوی نما بود. ولی باطنش عدم فضاگشایی!... همه چیز را به او واگذار کنیم و کار ما فقط فضاگشایی باشد، نه آرزو کردن... هرچند آن آرزو زیبا و موجه باشد. چون ما حد توانایی خود را نمی دانیم و فقط او می داند.

یادم آمد مدتی پیش یکی از گلدان هایم را آن قدر پی در پی و بی توجه آب داده بودم، که پژمردگی ناشی از پوسیدگی ریشه پیدا کرده بود. درحالی که زندگی هیچ گاه به ما بی توجه نیست، و به اندازه ظرفیتمان در ما آگاهی و هشیاری ایجاد می کند. آنگاه آن هشیاری جنس اولیه خود را جست و جو می کند و وقتی بزرگتر شد، مجدداً زندگی به ما آب حیات می دهد. او عقل کل است و می داند اگر بیش از حد به ما آب بدهد، ریشه ما پوسیده می شود!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۷۶ و ۳۷۷

در عدم بودی نرستی از کفش

از کفِ او چون رهی ای دستخوش



آرزو جُستن بُود بگریختن

پیشِ عدلش خودن تقوی ریختن

با تشکر

نصرت، سنندج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com